

کتاب بزرگان تقدیم می‌کند

متن کامل و بدون سانسور

هزلیات سعدی

هدف از تهیه و در دسترس قرار دادن این نسخه، کمک به علاقه‌مندان راستین ادبیات ارزش‌مند فارسی به‌خصوص دانش‌جویان رشته‌ی ادبیات است و لاغیر.

چند کلمه به جای مقدمه....

«هزلیات سعدی» از نخستین طبع‌های آثار او در ابتدای قرن ششمی حاضر تا کنون هم‌واره در محاق حذف و سانسور بوده است. زنده‌نام «محمدعلی فروغی» به هنگام چاپ «کلیات سعدی» با تصحیح خودش - در سال ۱۳۱۹ - این اشعار را به بهانه‌ی خلاف اخلاق بودن کنار گذاشت و همه‌ی نسخه‌هایی که از آن تاریخ به بعد منتشر شده‌اند و قریب به اتفاق‌شان بر اساس نسخه‌ی فروغی‌ست، از این قاعده تبعیت کرده‌اند؛ گویی همه‌چیز دست به دست هم داده تا این اخگرهای مهم - شوخ‌طبعی و طنز - شیخ اجل، هر چه بیشتر به دست فراموشی سپرده شوند، متأسفانه.

این‌جا مجال آن نیست که به‌طور مفصل به بحث و فحص در این‌باره پرداخت. آنچه لازم است گفته آید این که پیش از انقلاب نسخه‌ای از کلیات سعدی به اهتمام زنده‌نام استاد «عباس اقبال» منتشر شد که بخش «هزلیات» را داشت و فقط کلماتی مثل کیر، کون و ... به‌صورت نیم‌نقطه‌چین بودند. یعنی: ...، ... و .. عجب آن‌که پس از انقلاب، در ابتدای دهه‌ی هفتاد، انتشارات «محمد» هم یک بار «کلیات سعدی» را به همراه هزلیات منتشر کرد و البته به هم‌آن‌صورت نسخه‌ی پیش از انقلاب و با نیم‌نقطه‌چین کلمات ممنوعه از نظر حضرات اخلاق‌گرا! حالا این‌که این هزلیات هم احتمالاً همه‌ی هزلیات سعدی نیستند، بماند. این دو نسخه، هم‌اکنون نایابند و با قیمت‌های گزاف خرید و فروش می‌شوند و در دسترس همه هم نیستند.

اساس کار من در تهیه‌ی نسخه‌ی حاضر، دو چاپی که از آن‌ها سخن رفت، بوده‌اند. در بیش‌تر موارد، با توجه به فحوای کلام، وزن عروضی و حرف آخری که از کلمه‌ی نقطه‌چین شده باقی مانده بود، حدس‌زدن و جایگزینی کلمه‌ی سانسور شده چندان دشوار نبود. من این کلمات را جایگزین کردم اما برای این که شک و شبهه‌ای باقی نماند، حروفی را که اضافه کرده‌ام با رنگ قرمز مشخص کرده‌ام تا خواننده خود نیز مجال قضاوت داشته باشد. در اندک مواردی که به ضرس قاطع از کلمه‌ی سانسور شده مطمئن نبودم، قید جای‌گزینی را زدم و آن‌را به هم‌آن صورت نقطه‌چین‌دار ضبط کردم. «المجالس فی‌الهزل و المطایبات» و مختصر «مضحکات» سعدی را هم در آینده و پس از به دست آوردن نسخه‌ای منقح از آن‌ها منتشر خواهم کرد.

مَرکَب از بهر راحتی باشد بنده از اسب خویش در رنج است
گوشت قطعن بر استخوان‌اش نیست راست مانند اسب شطرنج است

گیسوی عنربینه‌ی گردن تمام بود دل‌بند مشک‌بوی چه محتاج لادن است؟
ام‌شب نه وقت بوی نگار است و رنگ عشق هنگام عیش و خنده و بازی و گادنست
برنه حکایت سر دوران روزه‌گار ای ماه مهربان، که گه بر نهادن است
آخر زکات ریع جوانی نمی‌دهی؟ درویش مستحق تو را وقت دادن است
ای فتنه‌ی زمانه دمی پیش ما بخفت وی **کیر** خفته وقت به پا ایستادن است

آن که سروش به قد و بالا نیست با همه راست است و با من نیست
جامه‌دان فراخ و سیمین‌اش همه را جای هست، ما را نیست
بوالعجب طاعتی که من دارم که نصیبام ز خوان یغما نیست
بخت ماهی‌ی من چون آن شور است که به جز حسرت‌اش به دریا نیست
ای به زیبایی از جهان ممتاز بی‌وفایی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان، شکیبایی دوستان را دل شکیبیا نیست
بی تو بر من شبی نمی‌گذرد که عمودم چو سنگ خارا نیست
ای که هم‌سنگ دروغ در **کون**ات آب در مَشک هیچ سقا نیست

بر سر بوق ما چرا نروى؟ مگرت خاطر تماشا نيست؟
چه گنه کرده‌ام نگارينا که تو را برگ صحبت ما نيست؟
بوسه‌ای برگرفتن از دهنات حسرت‌ام در لب است و يارا نيست
به جماعيم دست‌گيري کن که مرا بيش از اين تمنا نيست

ز چشم مست تو اميد خواب می‌بينم تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نيست
به ديدن از تو قناعت نمی‌توانم کرد حکايتی دگرم هست و جای گفتن نيست

زر به امرد کسی دهد به گزاف که نداند طريقت زردشت
هر کجا سروقامتی بينی چشم در وی کن، خيو در مشت
چون نه **کون** اش درى و نه شلوار بی‌گناهات کسی نخواهد کُشت
ور جماع آرزوت می‌باشد تا به خاتم فرو کنی انگشت
حاصل آن بيش نيست آخر کار که شود با تو نرم، کنگ و درشت
گر تامل کنی بدان ماند که خری را خری رود در پشت

دی مردکی آب پشت می‌ريخت به دشت می‌گفت و از اين حديث می‌درنگذشت
باری چو گناه‌کار می‌بايد بود هم در کف پاک به که در **کون** پلشت

تتری گر کشد مخنت را تتری را دگر نبايد کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت

قلتبان تا به یاد دارد جفت خیر در حق او تواند گفت

مردکی را که زن طلاق افتاد، شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زن اش کیر این در میان طاق افتاد

آن شیفته را چو باد در بوق افتاد آن گنبد سیم‌رنگ بر باد بداد
از بهر مناره بادیه وقف بکرد هم‌سایه‌ی بد خدای کس را ندهاد

آن عهد به یاد داری و دولت و داد کز عاشق بی‌چاره نمی‌کردی یاد؟
آن‌گه بگریختی که کس چون تو نبود و مروز بیامدی که کس چون تو مباد

گفتم که بیا پیش من ای حورنژاد گفتا که بیار تا چهام خواهی داد
گفتم که دعا کند به تو مادر من گفتا به دعای مادرم خواهی گاد؟

ترسم که بنفشه آب سیبات ببرد بازار جمال دل‌فریبات ببرد
بر حاشیه‌ی دفتر حسن آن خط زشت منویس که رونق کتیبیت ببرد

از می طرب افزایش و مردی خیزد وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در باده‌ی سرخ پیچ و در **کون** سفید کز خوردن سبزروی، زردی خیزد

هر کس که به بارگاه سامی نرسد از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
همگر که به عمر خود نکرده‌ست نماز شک نیست که همگر به امامی نرسد

دیوار چه حاجت که منقش باشد؟ یا عود و شکر بر سر آتش باشد؟
دانی که به عیش ما چه در می‌باید؟ این مطرب اگر نمی‌زند خوش باشد

زر به خر کنده‌ای نباید داد که مزاج‌اش نه معتدل باشد
دوستی تا به **خایه** نیک بود ور نه تیمار و درد دل باشد

ندیدم امردی سی ساله چون تو در عالم عجوبه‌ای چون این، آخرالزمان باشد
اگر دو دست تو یک هفته در قفا بندند به هفته‌ی دگرت ریش تا میان باشد

دوش گفتم ز عشق توبه کنم
توبه کردم ازین سخن که مرا
بر زبان نام **کون** او بردم
که گه رفتن از جهان آمد
یاد آن یار دلستان آمد
کیر را آب بر دهان آمد

حریف عمر به سر برده در فسق و فجور
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
به وقت مرگ، پشیمان همی خورد سوگند،
تو خود دگر نتوانی، به ریش خویش مخند

بر این الحان داوودی عجب نیست،
تو آمرزیده‌ای، واللہ اعلم
که مرغان در هوا حیران بمانند
که اقلیمی به خیرت هم‌زبان‌اند

چون دید که پیری‌ام سپیدی بفزود
گفتم که اگر سپید شد موی‌ام زود
برگشت و ارادتی زیادت ننمود
شکر است که دل هم‌آن است که بود

خلق از تو به رنج‌اند و خدا ناخشنود
سر زخم نگوید که چرا می‌زایید
لعنت به تو می‌بارد و بر گبر و جهود
آن **خایه** که نه مه به تو آبستن بود

این ریش تو سخت دیر برمی‌آید
با این هم چون **کون** تو می‌آرم یاد
موی زنخات به زیر بر می‌آید
آبام به دهان **کیر** بر می‌آید

مردکی صافی از غرض باید تا گواهی ازو درست آید

سرو قد تو خمیده کی خواهم دید؟ لعل لب تو مکیده کی خواهم دید؟
پیراهن تو به تن خیالی دیدم شلوار تو را کشیده کی خواهم دید؟

قلم به یاد تو در مشتمن نمی‌گنجد که دیر شد که نرفته‌ست در دوات امید
تو را دوات سیه کرد روزه‌گار و هنوز مرا ز چشم قلم می‌رود مداد سپید

ای معشر یاران که رفیقان من‌اید عیش خوش خویش‌تن منغص نکنید
این مطرب ما نیک نمی‌داند زد زین جاش برون کنید و نیک‌اش بزیند

ای دیده، به هرزه لؤلؤ ناب مریز بر روی چو زر، اشک چو خون آب مریز
شرط است که از پس خوشی ریزند آب تو هیچ خوشی ندیده‌ای، آب مریز

عمرت دراز باد که کوتاه کنی نفس
پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
مغزت نمی برد سخن سرد بی اصول
دردت نمی کند سر زوبین چون جرس
خانه خدای گو در برج کبوتران
بگشای، یا بکش که بمردیم در قفس
گر چه شب است و مردم اوباش در کمین
زندان ازین بتر نکند شحنه یا عسس
آن سرکه‌ی کهن که بر ابروی ترش توست
گر انگبینش شود، ننشیند بر او مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوئی کعبه‌ای
حج تا گذارده شود از کعبه بازپس

هم جنس خویش می طلبی در جهان کسی
در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس
سعدی نفس شمردن دانا به وقت نزع
خوش تر ز زنده گانی با غیر هم نفس

روی زیبا و جامه‌ی دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

آمد به نماز آن صنم کافرکیش
ببرید نماز مومنان و درویش
می گفت امام مستمند دل ریش
ای کاش من از پس بدمی، وی از پیش

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ و جنگجوی
با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی
مردم ز بوی قلیه‌ی هم سایه در رواق
جور زمانه پیش من آری و درد دل
جای دگر روی به تماشا و اعتناق
بیش احتمال جور و جفا بردن ام نماند
بی زاری ام بده که نمی خواهم ات صداق
گفتا که یار محترم و جان نازنین
فتوا نمی دهد دل من صبر بر فراق

گفت ای دغای ابله و قواد قلتبان چون کیر و نان و جامه نباشد، کم از طلاق؟

در منظور موافق روی در هم	همه کس دوست می‌دارند و من هم
هر آنچ این را بُود، آن را مهیا	هر آنچ آن را بُود، این را مسلم
رفیق حجره و گرمابه و کوی	به صحرا با هم و در خانه بر هم
مقدم در موخر برده تا ناف	دگر بار این موخر، آن مقدم
نهند از دوستی و مهربانی	چون آن بر ریش یک‌دیگر، که مرهم
گر این صرفه نگه داری همه عمر	نه دینارت زیان باشد نه درهم
چون آن در خانه باشد کدخدا را	ز سرمایه نباشد حبه‌ای کم
من این پاکیزه‌رویان دوست دارم	اگر دشمن شوندم اهل عالم
بَدستی را که در مستی نگنجد	چو انگشتی فرو برده به خاتم
کَل یک چشم عریان اوفتاده	چو اعرابی به سر در چاه زمزم
هر آن کس را که یاری در کنار است	اگر هیچ‌اش نباشد، گو: مخور غم
عروسانِ مقنع بی‌شمارند	عروسی را کنار آور معمم
که چون بیرون کنی شلوارش از پای	تو پنداری که خرواری ست شلغم
دگر باری چو نقب‌اش در سپوزی	عرق بر عارض‌اش آید چو شبینم
من آن تازی‌سوار پهلوان‌ام	که در زیرم بنالد رخس رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد	به روی دوستان، خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرام است	که نتوان خفت بر پشت‌اش مُهندَم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار	که محرم کون نپوشاند ز محرم
وصال دوستان میخ است و دیوار	حدیث دشمنان باد است و پرچم
اگر محکم ببندی بند شلوار	هنوزت عقد صحبت نیست محکم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه	اگر پستی به خدمت می‌کنی خم
هر آنک از پشت آدم‌زاد، ناچار	رَوَد بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز	ره این است ای برادر تا جهنم

کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
ای کَنده درخت مهربانی از بُن

وز بلای کیر من بر جان من	تا چه آید بر من از حمدان من
این کلّ یک چشم سرگردان من	چند سرگردانی مردم دهد
گاه کَنگی بشکند دندان من	گه گریبان ام بدرد قحبه‌ای
غافل است از درد بی درمان من	درد بی درمان ام از حد درگذشت
رحمتی بر دیده‌ی گریان من	گویی آن گل برگ خندان آورد
دولت این باشد که گردد آن من	گه ببینم این خود در آن او
گنبدش را تر کند باران من	روز حسرت می گذارم تا شبی
سهمگن باشد به بادنجان من	دو عنابی در میان پای او
وان دو دستی فارغ از دستان من	روز و شب دستان عشقش می‌زنم
از بدی و نیکویی در شان من	هر چه خواهد هر چه گوید، گو: بگو
این بضاعت بود در انبان من	جز متاع خویش تن نتوان فروخت

سرو روزافزون مهرافزای من	ماه منظور آن بت زیبای من
بند بر پای جهان‌پیمای من	کاندر این شهر از کمند زلف اوست
آن من کَنگی ست هم‌بالای من	هر کسی با ماه‌رویی سرخوش است
کاند آن گم می‌شود کالای من	جامه‌دانی دارد آن سیمین زَنخ
در جوال وسع او خرمای من	گر بیفتد باز نتوان یافتن
اتفاقن رای با رای من	ور به عمری دست در گردن کند
نازنین تر عضوی از اعضای من	دوست می‌دارم که بر کون اش برم
کم نخواهد بود استقسای من	راضی‌ام با خوی او، کز جوی او
تا کجا باشد قیامت جای من	این قیامت بین که عارف می‌کند

جامع هفت چیز در یک روز نه عجب گر بمیرد آن دابه
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست تخم مرغ و جماع و گرمابه

تا، دل ندهی به خوبرویان کز غصه تلف شوی و رنجه
آخر لغت این قَدَر ندانی کاراحه اندرون پنجه؟

گر خوبتر از روی تو باغی بودی پایام همه روزه راه آن پیمودی
چندان کَرَمات نیست که خشنود کنی درویشی از آن باغ به شفتالودی؟

آفتابی و نور می ندهی ابری ای کیرخواره زن، ابری
مومنات خوانم و نه ای مومن گبری ای کیرخواره زن، گبری
به جدل هم چو روبه و شیری ببری ای کیرخواره زن، ببری
به مذاق جهانیان تلخی صبری ای کیرخواره زن، صبری

خوش بُود دل بسته گی با دل بری ماهرویی، مهربانی، مه تری
جمعمی مردانه در پای اش لطیف بر سرش خربندگانه میزری
امردی کو را پلاسی در بر است خوش ترست از دختری در چادری
دختران را زر و زیور حاجت است تا برانگیزند مهر شوهری

در نمی‌باید به حسن‌اش زیوری
من گلیمی دوست دارم در بری
شرح آن چون من ندان دیگری
زیر وی گسترده باشد بستری
آفتابی بس بود در کشوری
عارفان بر پشت زیبا منظری
بشکنند گر آهنین باشد دری
این حکایت را ببايد دفتری

خط زنگاری و خال مشک‌بوی
مقنعی گر حورئی بر سر کند
وان گلیم از پیش بستن بر قفا
تا چو در روی اوفتد سیمین زنج
شاهد مطبوع شهری را بسست
پادشاهان خواب بر منظر کنند
این عصا کاندرا میان **کون** توست
بیش از این در نامه نتوانم نوشت

خواستم تا زحلی گویم و منحوس تو را
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد
باز گویم نه که صد بار از او نحس‌تری
که توز گرسنه‌گی تخم ملخ را بخوری

می‌رفت و هزار دیده با او
باز آمد و عارض‌اش دمیده
چندان که نشاط کرد و بازی
گفتا شکرم بیار و بادام
تو پار گریختی چو آهو
سعدی خط سبز دوست دارد
هم‌چون شکری لبی و پوزی
مانند شبی به روی روزی
در من اثری ندید و سوزی
گفتم نخرم سرت به **گوزی**
وم‌سال بیامدی چو یوزی
نه هر الف جوال دوزی

تو را من دوست می‌دارم که یک شب
مراد از عاشق و معشوقی این است
در آغوش‌ات کشم تا نیم‌روزی
وگر نه مادری دارم چو یوزی

خوش بود عیش با شکر دهنی ارغوان روی و یاسمن بدنی
روز و شب هم سرای و هم دکان در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب هم چو سرو ایستاده در چمنی
که چون آن تنگ خفته در آغوش که دو تن را بسست پیره‌نی
میل در سرمه‌دان چون آن شد سخت که بن شمع در لگنی
نیم‌گز خورده سیم تن تا ناف وز منی در میان پای منی
تخت زرین خسروان را نیست آن طراوت که پشت سیم‌تنی
من به بوسی رضا دهم؟ هیهات نادر است این سخن ز مثل منی
زخمه‌ای در میان هر دو سرون به که هفتاد بوسه بر دهنی
سخن این است، دیگران را گوی تا بگویند هر یکی سخنی

ای فتنه‌ی دل‌بران یغما وی طیره‌ی لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلات نیست هر گاه که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق با ما به چه جرم، خشم‌گینی؟
هر گاه که چو دوستان مخلص بر خاک نهی ز لطف بینی
هر جور و جفا که بینم آن‌گاه نازت بکشم که نازینی
شک نیست که من تو را شکستم گر خود همه کوه آهنینی

گر بر سر بوق من نشینی دروازه‌ی کازرون ببینی

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی جز جلق‌زدن کار دگر نگرینی

چه خوش تر از این بود که همگام جماع تا خایه فرو بری، سرش را بینی

هر که در کودکی بخورد ...	چون کلان شد دهد به خورد دگر
عوض هر چه داده در خردی	کیر در کون امردی بردی
چون که پیری و ضعف حاصل شد	شیخ رفت و به گوشه واصل شد
گشت درویش کامل آن مأبون	شد به خود واصل آن ز نکبت ... ن
بس اثرها به کون و کیر بود	مرشد کامل آن که زیر بود
هر چه مرشد تو بینی اندر دهر	جمله از کون شوند شهره ی شهر
هر که کون بیش تر بدادندی	نام مرشد بر او نهادندی

حکایت

عارفی چشم به رویی داشت	خاطر اندر شکنج مویی داشت
پسر زورمند کشتی گیر	شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش به سعی اندر شد	تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش به سیب مشک آلود	چند نوبت گرفتار شفتالود
خواست تا درون شلوارش	در برد تیر تا به سوفارش
امردی تندخوی بود و درشت	سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم	روی آزاده بر زمین ننهیم
اینک ار قانعی به بوس و کنار	من غلام توام، بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان	ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم	پیش بالای دل برت می رم
این بگفتند و امن حاصل شد	آمد اندر کنار و واصل شد
لب به لب بر نهاد و کام به کام	چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید به ذوق	جان حمدان به لب رسید ز شوق

ناگهان سر ز حکم بیرون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد
گفت: هیهات، خون خود خوردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست
درمی چند ریخت بر مشتاش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد
بر یاران و دوستان برد
هر کسی بوسه‌ای‌ش بردادند
این یکی کرد دعوی یاری
فتنه‌ای در میان قوم افتاد
تا شد از سنگ و صعقه و سیلی
بر پیر قلندری رفتند
سر فرو برد و در تفکر بود
گفت در دین اهل در یوزه
جمله را این سخن پسند آمد
سجده کردند هر یک از طرفی
آن که پشت‌اش نیامدی به زمین
لاله‌رخ نیز در حشیش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار

در کنارش گرفت و در **کون** برد
تا به دسته درفش غایب شد
این چه ناهلی‌ست و نامردی؟
خیره نتوان گذاشت یار از دست
سخت‌بازو به زر توان کشت‌اش
گفت تا میخ می‌رود، می‌کوب
تا به منزل برفت و باز آمد
به حریفان دیگرش بسپرد
شافه‌ای تا به ناف در دادند
وان دگر دوستی و دل‌داری
که برآمد بر آسمان فریاد
گردن سبزخواره‌گان نیلی
ماجرایی که بود درگفتند
سر برآورد و تربیت فرمود
بیست پا را بس است یک موزه
داروی ریشِ درمند آمد
بیت گفتند و بر زدند کفی
عاقبت بر زمین نهاد جبین
کیر می‌خورد تا به ریش آمد
صبر بی‌چاره‌گان بُود ناچار

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال
دختری زشت‌روی و بدخو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا
با جوانی چو لعبت سیمین

بود مردی بخیل و صاحب‌مال؟
کز همه‌چیز جامه نیکو داشت
که بُود بر عروس نازیبا
عقد بستش به مبلغی کابین

شبِ خلوت که وقتِ عشرت بود	عرقِ عود کرد و مُشک اندود
نقره اندود بر دُرُستِ دغل	عنبر آمیخته به گند بغل
پرده‌ی زنگار بر در داشت	ناگه از روی بی‌صفا برداشت
فال بد باز بود و طالع زشت	در دوزخ به روی اهل بهشت
همه‌شب روی کرده بر دیوار	تا نبایست دیدن‌اش دیدار
بارها نوعروس جان‌فرسای	دست در دامن‌اش زدی که در آی
پسر از بخت خود برآشفتی	زهرخندان به زیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی	شهوة من کجا بجنبانی؟
ملک‌الموت‌ام از لقای تو به	عقربام گو بزن، تو دست منه
تا به صبح از شرابِ فکرت مست	دست لاحول می‌زدی بر دست
بامدادان نه جای‌گاه ستیز	که تحمل کند، نه پای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد	عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل به جان برسد	نیش فکرت به استخوان برسد
با پدرزن نمود قصه‌ی خویش	کای مصالح‌شناس و خیراندیش
تا به امروز بنده پروردی	مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلات به سال‌های دراز	نتوانم به شرح گفتن باز
گر توانی دگر بفرمایی	پای‌ام از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند	که دل‌آویز و مهربان باشند
نه من آسوده‌ام نه او خرسند	زحمت ما و خویش‌تن می‌پسند
سر بر آورد و گفت پیر کهن:	جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و راحت دهر	یا به زندان شوی به علت مَهر
چون جوان این سخن شنید از پیر	متحیر بماند و بی‌تدبیر
استعانت به کدخدایان برد	مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را به هیچ بر نگرفت	هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای‌بند بلا چو چاره ندید	بحر اندیشه را کناره ندید،
خواهرش را دل آورد به دست	مهر ازو برگرفت و در وی بست
تا شبی پای در دواج‌اش کرد	میل در سرمه‌دان عاج‌اش کرد
کودک از کودکی فغان در بست	به درستی زرش دهان در بست
روی بر خاک و جفته بر افلاک	چون سرش رفت تا به خایه چه باک؟
روی در روی و دست در گردن	ناف بر ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست	بند شلوار عصمت‌اش بگسست

خانه خالی و دنبه فربه دید	گره برجست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت	هر دو پای اش به آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد	خاله را نیز شافه‌ای بنهاد
دایه را هم چون آن به دل داری	مهربانی نمود و غم خواری،
تا بدانست خواب‌گاه‌اش را	خانه معلوم کرد و راه‌اش را
شب آدینه شمعی آن جا برد	نیم شمعی‌ش در میان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش	بردوانید هم چون آن کردش
خوابنیدش به لطف در زانو	قُضی الامرُ کیفاً ما کانو
نازک‌اندام ناخوشی می کرد	بدلگامی و سرکشی می کرد
عاقبت رام چون ستورش کرد	کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آن چه باز نتوان گفت	دُر از این خوب‌تر نشاید سُفت
بعد از آن با کنیزک‌اش پرداخت	کار او هم به قدر وسع بساخت
پاره‌ای درغ ریخت در مشک‌اش	تا نیاید ز دیگران رشک‌اش
خویش و پیوند، هر که را دریافت	همه را در قفای و رو انداخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد	هم‌چو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایه‌گان بدانستند	نهی منکر نمی‌توانستند
چند بانگ دهل نهان ماند؟	شُنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند	حال پیش پدرزن‌اش گفتند
بر سر خاک‌سار دود برفت	در دکان بیست و زود برفت
کیسه‌های قباله حاصل کرد	بر داماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و درخت و جهیز	همه پاکات حلال کردم، خیز
یارِ درمانده کاین شنید از پیر	متحیر بماند و بی‌تدبیر
آب در دیده‌گان بگردانید	خویش‌تن را میان شادی دید
گفت: یا سیدی و مولایی	چه گنه کرده‌ام؟ چه فرمایی؟
گفت نی نی، سخن مگو با من	یا تو باشی در این سرا یا من
کاندر این خانه از قرایب و خویش	کس نمانده‌ست جز من درویش
هر چه ماده در این سرا و نر است	از جفای تو نا به کار، نرست
گر شبی تاختن کنی بر من	دیو شهوت، که گیرت دامن؟
گفت هرگز من این خطا نکنم	جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان	هر یک از گوشه‌ای بر او تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد	عاقبت صلح بر طلاق افتاد

<http://ketabiran.persianblog.ir>

که خلاص‌اش به جان نبود از قید
می‌خرامید و زیر لب می‌گفت
با گرانان به از گرانی نیست
و قنا ربنا عذاب‌النار!

از کمند بلا بجست چو صید
گل روی‌اش به تازه‌گی بشکفت
حیف بردن ز کاروانی نیست
زینهار از قرین بد زینهار

پایان